





من، فقط، من

• عباس جهانگیریان • تصویرگر: میثم موسوی

بشوریم، چه برسد به اینکه واترپلو بازی کنیم! مامان نسرین که به شک افتاده بود، گفت: «حالا بگذار بادبز نیم ببینیم چی می شه.» جهانگیر توپ سبز را از دست عرفان قاپید و توپ قرمز را به زور گذاشت توی دستش، ولی زود پشیمان شد و دوباره سبز را داد به عرفان.

مامان نسرین طاقت نیاورد و تشر زد: «چیکار می کنی؟ توپ، توپ است، سبز و قرمز ندارد. باد که کردیم تصمیم بگیر کدام را می خواهی.»

مامان نسرین تلمبه را آورد. جهانگیر توپ قرمز را گرفت جلو و گفت: «اول مال من را باد بزن.»

مامان نسرین باحوصله شروع کرد به باد کردن توپ. کم کم رنگ های مختلف توپ ظاهر شدند. هر گوشه یه رنگی بود.

توپ ها که باد شدند، جهانگیر دوباره آن ها را عوض کرد، اما وقتی احساس کرد توپ قرمز بزرگ تر است، سبز را داد و قرمز را گرفت! عرفان با خوشحالی روی توپ سبز دست کشید، توپ را بغل گرفت و به حیاط رفت تا با بچه های همسایه بازی کند. جهانگیر به حیاط نرفت. چانه اش را چسباند به توپ و نشست کنج هال خانه.

جهانگیر با دلخوری گفت: «به توپ من کم باد زدی!» مامان نسرین غرید: «به هر دو تا توپ به اندازه باد زد، دست از سرم بردار، خسته ام کردی! من از کجا بفهمم چقدر باید باد بزنم که توپ تو بزرگ تر بشود؟ تو می خواهی بازی کنی حالا بزرگ تر نباشد چی می شود؟»

- ولی توپ من بااید بزرگ تر باااشد!

مامان نسرین عصبی و کلافه داد زد: «بس کن بچه! آخر چرا تو برای هر چی این قدر حرص می زنی؟ چرا فقط خودت را می بینی؟»

مامان نسرین که از بازار آمد، هر دو پسرش جهانگیر و عرفان به جان کیف و ساک افتادند و همه چیز را ریختند بیرون. داخل ساک و کیف همه چیز بود به جز اسباب بازی و خوراکی. جهانگیر گفت: «برای ما چیزی نخردی؟»

مامان نسرین گفت: «پول کم آوردم، فقط توانستم دو تا توپ برایتان بخرم.» و آن ها را نشان داد.

جهانگیر لب و لوجه اش افتاد پایین.

- مثلاً این توپه؟

- فعلاً نیست، بعداً که با تلمبه باد کنی، می شود توپ.

جهانگیر، دو توپ باد نشده ی قرمز و سبز را توی دست هایش مچاله کرد و با اعتراض گفت: «با این ها که نمی شود فوتبال بازی کرد، این ها باد کنکه!»

مامان نسرین به خانه ی به هم ریخته اشاره کرد و گفت: «این قدر غر نزن بچه! یک بار هم بیا بگو دستت درد نکند مادر. می بینی که یک کوه کار ریخته سرم. این ها باد کنک نیست، جدیده...»

جهانگیر آن ها را پرت کرد زمین و گفت: «نمی خواهم، نمی خواهم.» مامان نسرین رفت تو آشپزخانه و نالید: «می خواهی بخواه، نمی خواهی نخواه. آدم همیشه که پول برای خرید همه چیز ندارد، به برادرت نگاه کن! چیزی بیاوری می گوید دستت درد نکند، بیاوری می گوید خسته نباشی. دو سال هم از تو کوچک تر است.»

جهانگیر گفت: «خب این ها را می دادی توپ پلاستیکی می خریدی، مگه ما نی هستیم که باد کنک خریدی؟»

مامان نسرین گفت: «آقایی که این ها را فروخت گفت، هم توپ والیبال است، هم بسکتبال و هم فوتبال.»

جهانگیر موزیانه پوزخندی زد و گفت: «کلک زده، این توپ واترپلو است! ما اینجا آب درست و حسابی نداریم دست و صورتمان را

مامان بزرگ و خاله، خیلی تو را لوس کرده‌اند. هر چی خواستی برایت تهیه کردند. همه‌اش هم می‌گویی من من... خسته شدم از من‌هایت.»
 جهانگیر انگار از این گوش می‌گرفت و از آن گوش می‌داد بیرون!
 - خواهش می‌کنم مامانی، فقط دو تا پیس دیگرا!
 مامان از سر ناچاری چند بار دیگر پدال تلمبه را کوبید و توپ بیشتر باد شد. جهانگیر گفت: «باد بزن، بازم بیش تر باد بزن...»
 مامان گفت: «بسه دیگه! از خر شیطان بیا پایین بچه! دست‌بردار از سرم. برو حیات تا من هم به کارهایم برسم، می‌بینی که چقدر کار ریخته سرم!»
 جهانگیر نگاهش به انبوه کارهای انجام‌نشده‌ی وسط پذیرایی و آشپزخانه افتاد.

صدای شادی عرفان و بچه‌های همسایه از حیاط شنیده می‌شد:
 «شوت کن عرفان! بزن عرفان! یک گل دیگه بزن... گللیلیلیلیلی!»
 جهانگیر توی درگاهی آشپزخانه با دماغ کج و لب‌ولوجه آویزان نشسته و به توپش خیره شده بود. مامان نسرین زیرچشمی نگاهش می‌کرد و حرص می‌خورد. جهانگیر که احساس کرد مادرش حاضر نیست بیش تر از این به توپ باد بزند، خودش دست‌به‌کار شد. سوزنی تلمبه را در جای مخصوص روی توپ قرار داد، پا روی پدال تلمبه گذاشت و شروع کرد به باد زدن، پیس، پیس، پیس... اما هر چی می‌گذشت توپ کوچک تر می‌شد! صدای اعتراض بلند شد: «بین مامانی هر چی باد می‌زنم، کوچک تر می‌شود!»

مامان نسرین طاقت نیاورد، از کارش تو آشپزخانه دست کشید و آمد سراغ جهانگیر: «خب معلومه که کم می‌شود! تو سوزنی تلمبه را برعکس زدی به توپ! بده به من ببینم.» مامان سوزن تلمبه را جابه‌جا کرد. پایش را روی پدال تلمبه گذاشت و باد انداخت به جان توپ!
 «پیس پیس پیس... بسه؟»

- نه مامانی بازم بزن. توپ من باید از همه بزرگ تر باشد!
 - این هم یکی دیگه کافی است؟
 - نه بزن. گفتم که می‌خواهم توپم...

جهانگیر از پنجره نگاهی به حیاط انداخت تا اندازه توپ عرفان را ببیند. نگاهی به حیات داشت و نگاهی به توپش. باید توپش بزرگ تر از توپ عرفان به چشم می‌آمد. اندازه‌ی توپ جهان‌بخش را توی دست‌هایش مجسم می‌کرد و از مامان نسرین می‌خواست بازم باد بزند: «بزن، بزن آها به پیس دیگه، نه دو پیس دیگه...»

مامان کلافه شده بود. حوصله سر و کله زدن نداشت. می‌دانست فایده‌ای ندارد. پایش را از پدال برداشت و ادامه داد. جهانگیر هم نگفت کافی است. مامان نسرین آن قدر پا کوبید تا صدای گوش‌خراشی در هوا طنین انداخت و تکه‌های توپ در اطراف پراکنده شد!

جهانگیر، زانو زد و خیره شد به تکه‌های رنگی توپ که هر کدامش به گوشه‌ای افتاده بودند. عرفان و دوستانش حیاط خانه را روی سرشان گذاشته بودند: «پاس... پاس خوبه، خوبه، گللیلیلیلیلی، عرفان متشکریم، عرفان متشکریم...»

